

به نام خدا

سفر قهرمانی مرد

منصور یوسف زاده شوشتری

سرشناسه	:	یوسفزاده شوشتری، منصور، ۱۳۳۸ -
عنوان و نام پدیدآور	:	سفر قهرمانی مرد/نویسنده منصور یوسفزاده شوشتری.
مشخصات نشر	:	تهران: بنیاد فرهنگ زندگی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	:	۲۵۰ ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
شابک	:	978-622-7087-25-3
قیمت	:	۶۰۰۰۰ تومان
موضوع	:	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	:	Persian fiction -- 20th century
رده بندی کنگره	:	PIR۸۳۶۵
رده بندی دیویی	:	۶۲/۳۴۸
شماره کتابشناسی ملی	:	۷۶۲۶۱۶۵
اطلاعات رکورد کتابشناسی	:	فیپا

پشت میز صبحانه نشسته بودم و مثل یک پدر خوب، به پسر شاهپور که در حال خوردن صبحانه بود می‌نگریستم.

با ماشینی که من به او داده بودم، میتونست بزودی و با سرعت به طرف دانشکده‌ی خود رانندگی کنه. حس می‌کردم بهترین بابای عالم هستم که تمام امکانات خوبی را که خودم از آن محروم بوده‌ام، برای پسر می‌خواهم. از شاهپور پرسیدم:

امروز چه کلاسی داری؟

لبخندی زد و به خوردن ادامه داد. پرسیدم:

استاد **MBA** که دیروز به دانشگاه دعوت کردید، چیز جدیدی به تو یاد داد؟

لبخندی بی‌حال زد و گفت:

«ببین! چیزی که از جلسه‌ی **MBA** باید به تو می‌گفتم، همان دیشب گفتم! آموزش‌های تو نسبت به چیزهایی که پروفیسور دیروز به من یاد داد، هیچه، هیچ!»

خشمی را در لحن او نسبت به خودم می‌دیدم. گفتم:

معلومه دیگه! تو داری به سمت آموزش‌های علمی بازاریابی پیش میری! چیزهایی که من به تو یاد دادم، ناشی از تجارب خودم و پدرم بود.

زهرخندی زد و گفت:

«بهتره به این بحث ادامه ندیم.»

من ساکت ماندم. راضیه، زخم روبرویم نشسته بود. با دقت سعی می‌کرد که در دام این مکالمه نیفتد. با حالتی بیطرفانه، گفتگوی ما را نشنیده می‌گرفت. من بارها به او تهمت یارگیری پسر را به نفع خودش زده بودم. تهمتی که او توان درک آن و دفاع از خودش را نداشت. بنا براین، حس می‌کرد سکوتش به معنای پذیرش این اتهام است و برای این سکوت و پذیرش این اتهام

نیز هیچ کاری نتوانسته بود انجام دهد! او از این بابت رنج می‌برد؛ به همان نسبتی که من از این وضعیت، لذت می‌بردم.

از پسرم پرسیدم:

ترجیح میدی کارمند برنامه‌نویس بشی، یا واسه تبدیل دانش کامپیوتری به یک بیزینس شخصی، کاری انجام بدی؟

ته مانده‌ی چایش را با عجله سر کشید و گفت:

«بهتره تو در این موضوعات دخالت نکنی! تو اگر واقعا یک کارآفرین موفق و مهمی بودی، در اوج فعالیت، خودت رو بازنشسته نمی‌کردی! آنهم درست موقعی که من به پول زیادی نیاز دارم.»

برخاست که برود، پرسیدم:

منو تا میدون ونک می‌رسونی؟

گفت:

«خیر! تو با اتوبوس برو. آدم بازنشسته، اتوبوس رو واسه تردد انتخاب می‌کنه!»

به او خیره ماندم. سریعا به اتاقش رفت. کوله پشتی‌اش را برداشت و برگشت. بدون خداحافظی، از در آپارتمان بیرون رفت. چشمم رفت سمت راضیه. مشغول جمع کردن وسایل میز شد. نسبت به او حس تنفر پیدا کردم؛ حدس زدم برداشته‌های منفی خودش را از من، به شاهپور منتقل کرده است. او و پسرم در یک تیم قرار داشتند! تیمی که به نظر می‌آمد کارش، مسخره کردن کل دستاوردهای من، به عنوان یک پدر خوب خانواده بود! خشمی عجیب در وجودم فوران کرد. برخاستم و به اتاقم رفتم. وسایل ضروری مختصری در کوله‌ام گذاشتم؛ به پذیرایی برگشتم و به زخم گفتم:

من واسه‌ی مدتی از این جا میرم!

هاج و واج نگاهم کرد. پرسید:

«دیوونه شدی ایوب؟ کجا می‌خوای بری؟!»

گفتم:

نمیدونم. فقط میدونم که اینجا دیگه جای من نیست!

با نگرانی گفت:

«تو امروز نوبت معاینه‌ی قلب داری!»

گفتم:

دیگه نمی‌خوام دکتر برم!

دهانش از تعجب و نگرانی باز مانده بود. به عجله از آپارتمان بیرون رفتم. وارد آسانسور شدم و به پارکینگ رفتم. ماشینم را روشن کرده و به سرعت وارد خیابان شدم. ماشینی که در حال عبور بود، ترمز شدیدی کرد تا به من اصابت نکند. سرش را بیرون آورد و داد زد:

«اوهوی دیوونه!»

جوابش را ندادم و پایم را روی گاز گذاشتم.

ساعتی در اتوبانها رانندگی کردم. یک دفعه خودم را در ابتدای اتوبان جنوب دیدم. قدری توقف کردم. ناگهان تصمیم گرفتم به روستای محل دفن پدرم بروم. روستایی در خوزستان، نزدیک مرز عراق. من بایستی دوباره با پدرم بحث می‌کردم! این بار نه به صورت ایستاده مثل قدیم، بلکه روی مزارش و در حالیکه او دستش از دنیا کوتاه شده بود.

دو سالی می‌شد که بر سر مزارش نرفته بودم. سر زدن به مزار پدر خیلی انگیزه می‌خواست که من نداشتم. انگار موقعی که زنده بود برای دیدنش بیشتر انگیزه داشتم. البته نه برای خوب کردن حال او و خودم، بلکه بیشتر برای پرخاش کردن به او و پیدا کردن حفره‌ای در روانش تا بتوانم صدمه‌ای بهش بزنم!

او، برای من تا بیست سالگی، پادشاهی قدرتمند ولی ظالم جلوه می کرد! از بیست سالگی به بعد، درست از روزی که دستش را موقع سیلی زدن به خودم گرفتم، تبدیل به پادشاهی ضعیف شد و من مرتبا به قلمروش وارد می شدم و به انتقام بیست سال حکومتش، سعی بر بیست سال ضربه زدن به او داشتم! او نیز آنچنان روبرویم با ضعف و پذیرش می ایستاد که باور کنم قدرت مقابله با مرا ندارد. من چنان دچار خودشیفتگی ناشی از غلبه بر او می شدم که اطمینان داشتم بعد از هر حمله من، دیگر به سر کار خودش، که پیمانکاری لوله کشی ساختمان بود نخواهد رفت. وقتی می دیدم که روز بعد از هر نزاع، دوباره با قدرت از خانه بیرون می رود، به قدرت خودم شک می کردم. از توان خود برای غلبه بر او ناامید می شدم. حس می کردم، ضعفش در برابرم، نوعی نمایش برای نشان دادن میزان قدرت جدید خودم به او بوده، و این بیشتر مرا آزار می داد!

من دوباره به ورطه ی بی ارزشی فرو می غلطیدم. نه قدرت آن شاه را باور داشتم، و نه در درون خودم شاهی به سلطنت نشسته بود!

تصمیم گرفته بودم برای فرار از این شک، هر آنچه را او در زندگی اش انجام می داد، برعکس کنم و انجام بدهم! مطمئن بودم، کارها و شخصیت او به طور کامل غلط است، و من فقط باید آینه ای جلوی او بگیرم و کار دلخواهش را، معکوس انجام بدهم! اطمینان داشتم پس از مدتی، دیگران با مقایسه ی کارهای ما دو نفر، به قدرت من پی خواهند برد.

از ایستگاه عوارضی اتوبان تهران-قم گذشتم. حدود ده ساعت رانندگی در پیش داشتم. به خودم گفتم:

احمق شده ای! می خواهی بری به روستای بی آب و هوا چه کنی؟ همیشه از همین جا به فاتحه برای پدرت بخونی، قال قضیه رو بکنی!؟

برای این بخش منظم و اتو کشیده ی خودم، جوابی نداشتم. کار من دیگر با گفتگو از راه دور انجام نمی شد. من از مدت ها قبل، به شک نسبت به عملکرد خودم در زندگی رسیده بودم. و حال نیز یقین پیدا کرده بودم که کل زندگیم به نتیجه ای که گمان می کردم برسد، نرسیده بود! ولی چرا داشتم این فروپاشی را با پدرم در میان می گذاشتم!؟

از خودم پرسیدم:

می‌خواهی بری رو مزارش و به اون که دستش از دنیا کوتاه شده فحش بدی؟

بخش دیگرم پاسخ داد:

نه!

دوباره از خودم پرسیدم:

می‌خواهی بری با کسی که همواره نفی‌اش کرده‌ای، درد و دل کنی؟

و بخش دیگرم گفت:

نه!

درد و دل کردن با کسی که همواره مرا نفی می‌کرد و آینده‌ام را بدون موفقیت و بی‌ارزش
پیش‌بینی کرده بود، چه حاصلی داشت؟

سال‌های زیادی، از آنچه بر عکس پدرم انجام می‌دادم، راضی بودم. از رفتارهای خشک و توأم با
غروری که با مادرم انجام می‌داد، نتیجه گرفته بودم که دل هیچ زنی را در زندگیم نشکنم؛ مادرم
را زیر چتر خودم گرفته بودم. برای او هر چه که از پدرم، به جز وظایف زناشویی انتظار داشت،
انجام می‌دادم. خواهرانم را پشتیبانی می‌کردم. برایشان وسایل تحصیل می‌خریدم. آنها را به سینما
می‌بردیم. کاری که پدرم سخت مخالف بود. بعدها نیز همسرم را بدون مشورت با او، خودم از
طبقه مالی پایین‌تری انتخاب کردم که پدرم از آن طبقه گریخته بود! وقتی مرا به محل کار خود
می‌برد که با نحوه‌ی پیمانکاری آشنا کند، گمان می‌کردم مرا استثمار می‌کند! بنابراین با کارگران
او دوست می‌شدم. به جای آنها کارشان را انجام می‌دادم. در ساعت کار، وادار به استراحتشان
می‌کردم تا تفاوت مرا با پدرم درک کنند! آنها را بر علیه پدرم می‌شوراندم و یادشان می‌دادم
چگونه بر علیه پدرم راجع به افزایش حقوق بجنگند!

مادرم را یاد می‌دادم که به جای گدایی کردن پول از شوهرش، و بحث‌های بی‌پایان، خودش دست به کار شده و از جیب پدرم پول بدزدد!

مادرم از گناه این معصیت، عذاب وجدان می‌گرفت. من او را تسلی خاطر می‌دادم که این کار لازم و از چشم خداوند عملی مقدس است!

برادر کوچکترم را همواره به درجات ظلم پدرم آشنا می‌کردم. گاهی او به گریه می‌افتاد و می‌گفت:

«ولی پدر رفتارش با من خوبه!»

و من به او می‌گفتم:

دلیل این رفتار موذیانه، تفرقه انداختن بین من و برادرم است!

همیشه وقتی از مدرسه به خانه می‌رسیدم، شروع به نمایش کمدی برای مادر و خواهران و برادرم می‌کردم. در آن نمایش‌ها خصلت‌های پدرم را مسخره می‌کردم. و برعکس هملت که به خونخواهی پدرش نمایشی راه انداخت، من دنبال بی‌اعتبار کردن او بودم!

معمولاً وقتی پدرم با ماشین داخل حیاط می‌آمد، من از شدت هیجان متوجه‌ی ورود او نمی‌شدم. پدر آهسته وارد راهرو می‌شد، جایی که من برعلیه او معرکه گرفته بودم! پدر با اشاره‌ی دست به دیگران، آنها را وادار به سکوت می‌کرد. و خود، گوشه‌ای به تماشای نمایش من می‌ایستاد. وقتی در اوج سرمستی، نمایشنامه را به پایان می‌رساندم، متوجه حضور او می‌شدم که بی‌تفاوت و گاهی با شادی، کار مرا نظاره می‌کرد! سپس راهش را می‌گرفت و برای شستن دست و صورتش می‌رفت. من اوایل از این غافلگیری می‌ترسیدم. ولی بعدها خودم را مجاب کردم که آنقدر قوی شده‌ام که پدرم چاره‌ای جز به رسمیت شناختن قدرت من ندارد و تسلیم حاکم جدید شده است!

برای من که همه‌ی نوجوانی‌ام را به تمسخر کارهای پدرم، پرداخته بودم، روبرو شدن با کمترین تحقیر از جانب پسر، شوکه‌آور بود!

کجای کارم در تربیت پسر اشتباه بود؟ من همه کار کردم که مثل پدرم نباشم! آیا همه کار کرده بودم که پسر مثل من که مقابل پدرم ایستاده بودم، جلویم نایستد؟

پدر خوب خانواده بودن، ایده‌ای بود که ناخودآگاه در حال پیگیری آن در خانواده‌ی خودم بودم. این ایده، درست از مخالفت با خط مشی پدرم در خانواده، شکل گرفته بود. من همواره از نبودن تمام عیار پدرم در خانواده رنج می‌کشیدم. آرزو داشتم پدر، همیشه در کنار ما مثل یک غول چراغ جادو، حاضر باشد. انگار پول درآوردن پدر، هیچ ربطی به میزان دور شدن او از خانواده نداشت. بعدها خودم سعی کردم در عین حال که برای تامین معاش بیرون می‌روم، خانواده را نیز نزدیک خودم داشته باشم! و چون انجام همزمان این دو کار میسر نبود، ناخواسته شروع به دخالت دادن زن و فرزندانم، در امور کسب و کارم کردم. حسی از نزدیکی به آنها داشتم. این روش زیرکانه از آنجا شکل گرفته بود که اگر خودم نمی‌توانم در حین کسب و کار در خانواده باشم، آنها را به کسب و کارم بیاورم تا متوجه غیبت پدر خوب خانواده نشوند! زنم را در جریان تمام شکست‌ها و پیروزی‌های شغلم قرار می‌دادم. فرزندانم را با مشکل عدم نقدینگی کسب و کارم در شب عید، آشنا می‌کردم تا خودشان توقع خرید لباس عید از من نداشته باشند!

همواره من خودم برای خرید لباس و سفر رفتن و خرج کردن، پیشنهاد می‌دادم! و این، آنها بودند که با این خرج‌ها مخالفت می‌کردند! چراکه در جریان اوضاع خراب اقتصادی من بودند. با چنین ترفند ناخودآگاهی این من بودم که همیشه دست بالا را داشتم و از آنها شاکمی بودم! این مودی گری را اقلا پدرم در حق ما انجام نمی‌داد و با یک کلمه‌ی «نه» گفتن به درخواست‌های ما قال قضیه را می‌کند. این تفاوت عملکرد من و پدرم را در همین لحظه، در اتوبان جنوب کشف کردم! در واقع غایب بودن پدرم و من از خانواده شبیه هم بود. ولی فرقی آن بود که پدرم نجاست جنگ‌های بیرونش را درون خانواده نمی‌آورد، و من خانواده‌ام را به درون نحسی کارم دعوت کرده بودم تا از گناه پدر غایب بودن تبرئه شوم! تف به من و درود به پدرم تا اینجای سفر!

کنار جاده توقف کرده و ماشین را خاموش کردم. تصمیم گرفتم به تهران برگردم. من حرفی برای گفتن به پدرم نداشتم تا به این سفر دور و دراز بروم. ماشین را دوباره روشن کردم و راه افتادم. به اولین دور برگردان زیر گذر اتوبان رسیدم. فرمان را به راست پیچاندم تا وارد جاده‌ی

فرعی زیرگذر شوم، ماشین از من تبعیت نمی‌کرد! هرچه تلاش کردم بیچم، ماشین سمند من انگار مجهز به رانندگی اتوماتیکی کامپیوتری شده بود. مستقیم به سمت جنوب حرکت می‌کرد!

من در تربیت پسر، دمکراتیک‌ترین پدر دنیا بودم! این ایده هم از ضدیت با روش پدرم درآمد بود که از نه گفتن به ما و دیدن اخم بچه‌هایش، ابایی نداشت. من نمی‌توانستم مسئولیت حال بد فرزندانم را موقع تصمیم‌گیری، بپذیرم! من نیاز داشتم در عین حال که تصمیمی بر خلاف دیدگاه فرزندانم می‌گیرم، مسئولیت آن را به عهده نگیرم! چون صدایی درونم می‌گفت که تو مثل پدر خشن و بیرحم شده‌ای! بنابراین هر تصمیمی در خانواده‌ی من، همراه با همدلی و مذاکره بود. این دمکراسی، تا جایی که به نتیجه مطلوب همگانی منجر می‌شد، خوب بود. ولی اگر بچه‌ها به تصمیم من گردن نمی‌گذاشتند، با ادای روشنفکری، نظر زخم را می‌پرسیدم که او همان تصمیمی را بگوید که من می‌خواستم! می‌دانستم که او به احساس بچه‌ها خیلی وابسته نیست و تصمیم درست را می‌گیرد. او در واقع رأی همه را به نفع من و تو می‌کرد. و مسئولیتش را نیز بی‌هیچ ترسی کاملاً برعهده می‌گرفت! کاری که مادرم هیچگاه به نفع پدرم نمی‌کرد و دقیقاً بر عکس آنرا انجام می‌داد. مادر همواره تصمیم پدرم را نزد ما بچه‌ها بی‌اعتبار می‌کرد و هزینه‌ی شورش مرا بر علیه پدرم، تأمین می‌کرد!

با این کشف جدید دوباره کنار اتوبان، توقف کردم. من دیگر نمی‌توانستم به سفرم ادامه دهم! انگار تمام دیوارهای باورم یکمرتبه شروع به ریزش کرده بود! به خودم گفتم:

به خانه‌ات برگرد و همانجا به این مکاشفه‌ها پرداز! تو بیشتر از آنچیزی که برای حرف زدن با پدرت نیاز داری، به گوش دادن به او احتیاج داری!

حالا باید به ماشینم که دیگر میل به بازگشت نداشت، کلک می‌زدم! موتور را روشن کردم. گاز را گرفتم و تا اولین دور برگردان زیرگذر، سعی کردم که ماشینم از نیتم باخبر نشود! راهنما به راست نزد. در عوض به چپ راهنما زدم و یکدفعه فرمان را به راست پیچاندم. ماشین تبعیت نکرد و به راه خود ادامه داد!

چه ماشین عجیبی! حالا فهمیدم چرا آمار تصادفات ماشین تولید داخل بالاست! چون به نیت راننده کوچکترین محلی نمی‌گذارند. تصمیم گرفتم در بازگشت، آن را با یک ماشین خارجی عوض کنم. البته اگر بازگشتی در کار بود! دوباره به مرور خاطراتم ادامه دادم.

دیگر چه کار برعکسی بر علیه پدرم کرده بودم که خودم آن را درست می‌پنداشتم؟

یکی دیگر از خصلت‌هایی که در پدرم نمی‌پسندیدم، آن بود که پدرم حتی یک دوست واقعی و قدیمی کنار خود نداشت! وقتی عکس‌های خودش را در جمع دوستان قدیمی‌اش نشانم می‌داد، روی یک نفر انگشت می‌گذاشتم و از او می‌پرسیدم:

چرا دیگه با این رفیقت نمی‌گردی؟

او با خجالت و تردید سعی می‌کرد به من حالی کند که دوست قدیمی از رشد کردن باز مانده و رفاقت با او باعث حسادت دوستش و تنزل پدرم به طبقه و سطح فهم رفیق قدیمی خواهد شد. ولی از توضیح مستقیم این پدیده خجالت می‌کشید و احترامش به رفیق قدیمی را با توضیح وضعیت فعلی او، خراب نمی‌کرد. من از بین نگفته‌هایش می‌فهمیدم که دوستانش مربوط به دوره‌ی فقر او بوده‌اند و همانجا مانده‌اند. بنابراین، من کار بر عکس را انجام می‌دادم؛ به این صورت که دوستان فقیر و بی‌علاقه به رشد مادی را به خود جذب می‌کردم تا بطلان فرضیه‌ی او را ثابت کنم.

فقیرترین و در عین حال بی‌دست‌و‌دترترین اقوام‌مان را پیدا کرده و با آنها ارتباط برقرار می‌کردم. به خانه‌ی عمه‌ام می‌رفتم که در منطقه‌ی فقیر نشین سکونت داشت. هر موقع تعطیل بودم یا در تابستانها، چند روزی را در آنجا می‌گذراندم. با پسر عمه‌هایم به زمین فوتبال می‌رفتم. وقتی که خسته از بازی برمی‌گشتم، عمه‌ام لوبیا چیتی برایم پخته بود که خیلی دوست داشتم. در حین غذا خوردن، مواظب بود که همه چیز مورد پسند من باشد که به آنها افتخار داده و میهمانشان شده بودم. به من یک پیاز اضافه می‌داد. من آنقدر از تایید آنها شاد می‌شدم که برای بیشتر ماندن در خانه‌شان سعی می‌کردم کار مفیدی هم انجام دهم. مثلاً همه‌ی بچه‌های آنها را اعم از پسر یا دختر، به صف روی زمین حیاط می‌نشاندم و موهای‌شان را کوتاه می‌کردم. عمه‌ام از اینکه

هزینه‌ی آرایشگاه را صرفه جویی می‌کرد، در پوست خود نمی‌گنجید. او نیز سعی می‌کرد برای بیشتر ماندن من کارهای مفیدی انجام دهد! شروع به سوال کردن راجع به انگیزه‌ی من از آمدن به آنجا می‌کرد و اینکه آیا پدرم از ماندنم در آنجا رضایت دارد یا نه! من شروع به بدگویی از رفتار پدر می‌کردم. و او نیز متقابلاً داستانهایی از ظلم پدرم برایم می‌ساخت که خوشحالم کند! اینکه در خرید خانه‌ی مسکونی آنها پدرم شریک شده است و سهم خود را به آنها نمی‌بخشد تا شوهر عمه‌ام، خانه را بازسازی کند!

شبهای بارانی وقتی از سقف خانه‌شان آب روی لحاف من چکه می‌کرد، عمه‌ام توضیح می‌داد که این نتیجه‌ی لجبازی پدرت است که سهم خود را به ما نمی‌بخشد! و ما هر لحظه در آستانه‌ی تخریب سقف خانه‌مان هستیم! من با ترس چکه‌ها را تا صبح می‌شمردم و در دلم به ظلم پدر به خواهرش نفرین می‌کردم. کینه‌ی شخصی من به پدرم، شاخ و برگ‌های گسترده‌تری پیدا می‌کرد. او در ذهن من، کم‌کم تبدیل به یک سرمایه‌دار ظالم می‌شد که خون همه را در شیشه کرده بود! بنابراین بایستی در سطح اجتماعی هم با او برخورد می‌کردم. به افکار چپ‌گرایش پیدا کردم. به آدم‌هایی نزدیک شدم که به طور ریشه‌ای سعی در قطع ریشه‌ی امثال پدرم داشتند! حالا دیگر صاحب یک ایدئولوژی هم شده بودم. چقدر برایم جذاب بود که به خاطر اعتقاداتم، مجبور بودم روی پدرم پا بگذارم. این، به نظر من از عقده ناشی نمی‌شد، بلکه از یک جهان‌بینی عمیق نشئت می‌گرفت که به خاطر نجات بشریت، من بر علیه خواستگاه اجتماعی‌ام، قیام می‌کردم و به پایگاه جدید اجتماعی‌ام پیوند می‌خوردم! چقدر احساس اقتدار می‌کردم که از مرز نسبت فامیلی و طبقاتی، پا به وادی تغییر جهان گذاشته‌ام. حالا من دیگر خودم را یک انسان آزاد از تربیت والدین می‌پنداشتم که خودم را آنچنان تربیت می‌کردم که دلم می‌خواست!

چقدر برایم شور برانگیز بود که در سن نوجوانی، از یک پسر ضعیف، به یک مرد قوی تغییر نقش داده بودم. پدرم با نگرانی دنبال من می‌آمد و مرا به زور از خانه‌ی عمه‌ام می‌برد. من همیشه مقاومت می‌کردم و پدر به عمه‌ام فشار می‌آورد که مرا از خانه‌اش بیرون کند تا همراهش بروم! من شاهد تنش پنهانی بین برادر و خواهر می‌شدم و از اینکه برادر حق خواهرش را خورده بود، مطمئن می‌شدم. کم‌کم مبارزه‌ی خود را به دیگر اقوام توسعه دادم. سراغ عموهایم می‌رفتم. آنها

که نتوانسته بودند مثل پدرم دستاورد مهم مالی پیدا کنند، برایم داستانهای دقیقی از نحوه‌ی خوردن حق‌شان توسط پدرم ساختند! ارثی از پدربزرگ در کار نبود که پدرم آن را بالا کشیده باشد، چون پدربزرگ زنده و کاملاً فقیر و بیکار بود و پدرم خرج زندگی‌اش را می‌داد. بنابراین عمومی بزرگم سعی می‌کرد از میان خاطرات جوانی‌اش، خوراکی برای من سرهم‌بندی کند تا من بتوانم بدون جیره و مواجب، دخل برادرش را دربیآورم! بالاخره موفق شد در آلبومش عکسی از دوران سربازی‌اش پیدا کند و به من بگوید:

«نگاه کن ایوب! این زمانی بود که من خدمت سربازی بودم و برادرم یک ریال پول هم برایم نفرستاد!»

و من در دلم خطاب به پدرم می‌گفتم:

ای نامرد بزدل!

عمویم صدای درونم را می‌شنید و می‌گفت:

«بله بزدل بود! برخلاف من که بالاخره با هزار مشقت، آجودان مخصوص تیمسار شدم و وضعم را خوب کردم!»

و دوباره در آلبوم قدیمی‌اش عکسی را پیدا می‌کرد که در حال الک کردن ماسه با استانبولی بود. با هیجان دست روی آن می‌گذاشت و داد می‌زد:

«ببین! اینجا من در حال کارگری بودم و پدرت سرکارگر ما بود! یک روز مرخصی به من نمی‌داد؛ با آنکه اختیار این کار را داشت!»

من پرسیدم:

برای او کار می‌کردی؟

و او پاسخ می‌داد:

«نه ما برای پیمانکاری کار می کردیم و کارمان کاشتن تیرهای سیم برق در بیابانها بود. پدرت سرکارگر بود و خودش مرا به این کار برده بود؛ در صورتیکه من علاقه به درس خواندن داشتم!»
و من در دلم می گفتم:

ای ظالم ضد ترقی خواهی!

ولی صدایی در درونم می گفت که مگر پدرم آن موقع چند سال بوده و چقدر قدرت برای حمایت از برادرش داشته؟!؟

عمویم صدای درونم را می شنید و پاسخ می داد:

«دو سال از من بزرگتر بود؛ ولی پول هایش را جمع می کرد و آنقدر داشت که فقط سه سال از من حمایت کنه تا دیپلم بگیرم! من خودم بعدها مجبور به ادامه تحصیل شبانه شدم و دیپلم گرفتم!»

و من زیر لبی می گفتم:

ای خسیس بی عاطفه!

کم کم به آستانه‌ی شهر قم نزدیک شدم. اتوبان تمام شده بود و من به میدان ابتدای شهر رسیدم. با خود گفتم دور میدان چند بار می چرخم و در یک عملیات غافلگیرانه، به سمت اتوبان تهران می پیچم. این جوری دیگر ماشینم متوجه برگشتن من به جاده‌ی تهران نمی شود! وارد میدان شدم. دور آن دوبار چرخیدم و ناگهان به اتوبان تهران وارد شدم. خدا را شکر که ماشین از من تبعیت کرد! نفس راحتی کشیدم و با دست روی فرمان زدم. به ماشین گفتم:

ممنون که رو سفیدم کردی!

به جلوی خود دقت کردم: یک ماشین بنز پلیس راهنمایی، به صورت افقی وسط اتوبان ایستاده و راه عبور را بسته بود! عجب بز بیاری ای! ماشین را نزدیکش متوقف کردم. احساس می کردم که

قادرم با آن پلیس قانون شکن درگیر شوم. از ماشین پیاده شدم و در را محکم بستم. با قدم‌های بلند به سمت ماشین راهنمایی رفتم. یعنی چه که این موقع روز اتوبان را بسته بود! سعی کردم جملات قانونی برای گفتن پیدا کنم. چیزی یادم نمی‌آمد! به ماشین نزدیک شدم. افسری در آن نشسته بود و راننده‌ی او پشت فرمان بی‌حرکت به من نگاه می‌کرد. سرم را از شیشه‌ی سمت افسر خم کردم. گفتم:

جناب سرهنگ، چرا اتوبان رو بستین؟! شاید آدم با خودش مریض اورژانسی داره.

افسر مسن بی‌آنکه سرش را به طرف من بچرخاند، گفت:

«مریض اورژانسی باید بره سر قبر پدرش تا شفا پیدا کنه!»

شوک شدم. چهره‌ی او پیدا نبود و سرش روی دفتر جریمه خم شده بود. قلبم تند و تند می‌زد. من من کنان پرسیدم:

این چه قانونیه؟!

سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد. او پدرم بود! از وحشت داشتم قالب تهی می‌کردم! ادامه داد:

«بزدل نباش! سفرت رو ادامه بده!»

چشمانم داشت از کاسه بیرون می‌جهید. نعره‌ای زدم و به طرف اتومبیلیم دویدم. موتور را روشن کردم. سریع دور زدم و به طرف اراک گاز دادم.

لنز نگاه که تعیین شود، مصداق‌هایی برای تأیید آن در بیرون یافت می‌شود! همانگونه که وقتی قصد خرید ماشین قرمزی داریم، انگار سروکله‌ی ماشین‌های قرمز همه جا پیدا می‌شود! گویی تا آن موقع این ماشین‌ها وجود نداشته‌اند!

برای حفظ تداوم نگاه من راجع به پدرم، سراغ مصداق‌هایی می‌رفتم که مرا به شک نیندازند. شک کردن، در نهایت، عامل دعوت به پذیرش مسئولیت است؛ مسئولیت بازبینی افکار و تجارب

جدید من که اصرار داشتم به هم نریزد. نوجوانی با سن و سال من، که هیچ دستاورد بیرونی نداشت، فقط به اعتبار دیدگاهش مورد تأیید دیگران قرار می‌گرفت و به همین دلیل، نگرش هر چه وسیع‌تر و کوبنده‌تر، و هر چه بر علیه شخصی قوی‌تر، برایم موجب دستیابی به اعتبار بیشتر می‌شد! ولی آیا در واقعیت نیز چنین بود؟ آیا من با بی‌اعتبار کردن شخصی بزرگتر و معتبرتر، قادر به فتح جایگاه او می‌شدم!؟

دیدگاهی که تا سال‌ها داشتم این بود که با حمله به افراد مسن‌تر، بیشتر و مهمتر دیده می‌شوم. این ضرب‌المثل نیز به کمک آمده بود که حریفت را از میان قوی‌ترین اشخاص انتخاب کن، تا هم‌تراز او به نظر آیی! همواره به هر نوع قدرتی، واکنش هجومی داشتم. از نظر من هیچ قدرتی مشروعیت نداشت. هیچ سیستم قدرتمندی دوست من نمی‌توانست باشد. از مارک‌ها و برندهای مشهور متنفر بودم. امکان نداشت که هیچ حکومتی و یا هیچ بنیاد قدرتمندی، در جهت منافع من باشد! آنها فقط به فکر ظلم کردن به من تصور می‌شدند. وقتی بعدها این جمله را شنیدم که تمدن‌ها را اشخاص زئوس‌تایپ (خدای خدایان) ساخته‌اند، کف به دهان می‌آوردم. من معتقد بودم اهرام مصر را برده‌ها ساخته‌اند، نه فرعون‌ها! ولی وقتی با این جمله روبرو می‌شدم که برده‌ها از خود ابتکار ساختن هیچ تمدنی را نداشته‌اند، عصبانی می‌شدم. چرا صدور یک دستور ساده برای ساختن این تمدن‌ها، اقتدار به حساب می‌آمد و جواب این بود که این دستور از انرژی زئوس آدم‌هایی صادر شده است که در میان بردگان، همتایی ندارند. با عمویم که شخص کتابخوانی بود مدام راجع به این مسائل بحث می‌کردم. در میان بحث ناگهان متوجه می‌شدم تصویر او از فرعون، فقط پدرم بوده و تصورش از بردگان، جماعتی شبیه به خودش بوده است!

یک بار به من گفت:

«من همیشه برای پدرت مجانی کار کرده‌ام! مزد من روزی ۵ تومن بود!»

زنش از آشپزخانه داد زد:

«چرا به این جوون، اشتباه یاد میدی؟ اونوقت‌ها مزد روزانه‌ی یه بنای ماهر، همین قدر بود! تو

که عمله بودی!»